



ثروءشكاه علوم انسانی ومطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

---

**سفر نامہ**

---



شروہ شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## ایران کهن: ارمنستان (گزارش سفر به ارمنستان)<sup>۱</sup>

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

بامداد روز پنجشنبه یکم تیرماه که بلندترین روز سال را پس پشت نهاده بودیم و سرشار از روز و روشنایی، شب را زنده می‌داشتیم، دو ساعت گذشته از نیمه شب، زنگ، در خانه را نواختند. راننده‌ای که خبر کرده بودیم تا مرا به فرودگاه ببرد، بهنگام و بی‌هیچ زود و دیر در پس در بود؛ او مرا به درون ماجرا و آزمونی می‌برد، دلاویز و نوآیین. پردگیان را بدرود کردم و روی به سوی فرودگاه آوردم.

پرواز به ایروان، پایتخت ارمنستان، کمتر از یک ساعت به درازا کشید. به ارمنستان می‌رفتم تا در همایش «حماسه ملی ارمنیان و میراث حماسی جهان» که آن را فرهنگستان ملی علوم جمهوری ارمنستان سامان داده بود، هنباز باشم و سخن برانم. در آغاز به من

---

۱. با اندکی تلخیص.

گفته شده بود که همایش در بزرگداشت فردوسی است و در پیوند با شاهنامه؛ سپس بازنموده آمد که زمینه آن اسطوره و حماسه است و بهتر آن است که سخنرانی در پیوند با این دو باشد. لیک آن گاه که به ارمنستان رسیدم، دانستم که این همایش به آهنگ بررسی و کاوش در حماسه ملی ارمنیان که ساستازرر نام دارد، برگزار می‌گردد. استادانی از کشورهای چند بدین همایش فراخوانده شده بودند: دو تن از آمریکا، دو تن از روسیه، یک تن از صربستان، دو تن از آبخازی؛ چندین سخنران نیز از ارمنستان بودند.

به هر روی، در فرودگاه ایروان بر زمین نشستیم. بار خویش را که مگر کیفی ستر و فراخ نبود و آن را از نوار گردان برگرفته و بر زمین نهاده بودند، برداشتم و به سوی در فرودگاه روان شدم. تا آن زمان کسی، ایرانی یا ارمنی، به پیشباز من نیامده بود و این مایه شگفتی و اندکی نگرانیم می‌شد. می‌پنداشتم که شاید خود می‌باید خودروی کرایه کنم و به رایزنی فرهنگی بروم؛ اما هنگامی که از در فرودگاه بیرون آمدم، مردی که در دهه سوم زندگانی می‌نمود و با ریش تنک و کت و شلوارش که چندان آراسته و بسامان نبود از دیگران بازشناخته می‌شد، به دیدن من از نرده‌ای که بر آن نشسته بود فرو جست و به سویم آمد و گفت: «شما آقای کزازی هستید؟» آنگاه که پاسخ «آری» مرا با اندکی شگفتی همراه شده بود شنید، نام خود را گفت و افزود که از رایزنی فرهنگی برای بردن من آمده است. پرسیدم که از کجا گمان زده است که من همانم که می‌جسته است؛ زیرا اگر مرا می‌شناخته است، نیازی به پرسش نمی‌داشته است. پاسخ او هم مرا آزرده و هم به شگفتی دچار آورد. او گفت که مرا از بروت ستر و پریشتم شناخته است و این نشانی بوده است که از من بدو داده بوده‌اند. ناخشنود و تلخکام از نشانی چنین، از او پرسیدم که کیست و در ارمنستان چه می‌کند. گفت که دانشجویست و بدان جا آمده است که دانش ختیا را فراگیرد. با خودروی که راننده آن مردی آراسته از ارمنیان ایران بود و پارسی را روان و روشن سخن می‌گفت، به رایزنی فرهنگی رفتیم که در یکی از بهترین کوی‌های ایروان جای داشت.

در نگاه نخستین، این شهر وارونه باشندگان آن، در چشم من شهری فرسوده و چرکین و نه چندان دل‌انگیز نمود. این نکته را با جوان ایرانی همراه که با رایزنی فرهنگی ما همکاری داشت و از آن پس، مهربان و آماده خدمتگزاری، تا در ایروان بوم همواره در کنار و دوشادوش من بود، در میان نهادم. او گفت: ایروان آن چنان که من دیده بودمش زشت و دژم نیست. راننده، به آهنگ پرهیز از انبوهی شد آمد در خیابان های نوآیین و امروزیه ایروان، از راه های نبیره و کنارین به سوی رایزنی رانده است. از آن پس، دانستم که کما بیش او درست می‌گوید و ایروان را خیابانی است فراخ و زیبا با فروشگاه‌های بزرگ آراسته در دو سوی که گردشگاه ایروانیان شمرده می‌شود و به ویژه پسینگاهان روزهای گرم تابستان به نمایشگاهی تپنده و روان دیگرگون می‌گردد که باشندگان این شهر کهن در آن همه داشته‌ها و زیورهای زیبایی خویش را، بی‌دریغ و درنگ، فرا دید همگنان می‌نهند.

سرانجام، به ساختمان رایزنی رسیدیم و به درون رفتیم. جوان همراه مرا به تالاری فراخ که به نیکی آراسته شده بود و تخته‌ای قالی رنگارنگ و چشم‌نواز ایرانی، ارمنی ارزنده از سرانگشتان هنرآفرین و شگفتی کار بافندگان چربدست و گمنام میهن، کف آن را می‌پوشید و نگاه خیره ستاینندگان هنر و زیبایی را به خود درمی‌کشید، راه نمود. دمی چند پس از آن، رایزن فرهنگی ما در ایروان فراز آمد، مردی با پیکری کمابیش درشت و ستر، اما برخوردار از اندیشه‌ای روشن و نگرشی فراخ و خوی و خیمی آزادمنشانه که ویژگی‌هایی است بنیادین و ناگزیر، هر آن کس را که به کار و پیشه‌ای فرهنگی و اندیشه‌ای می‌پردازد. من که هنوز از آن نشانی شناساننده که همکار رایزنی می‌گفت مرا بدان شناخته است، ناخشنود و آزرده دل بودم، به شیوه‌ای گلایه‌آمیز و اندک گزنده، رایزن را که به گرمی دستم را می‌فشرد و مرا خوشامد می‌گفت، گفتم: «گویا شما مرا نمی‌شناسید!» رایزن، شگفتزده، پاسخ داد که: «من شما را به خوبی می‌شناسم و بارها سخنرانی‌هایتان را شنیده‌ام و از دوستان شمایم و منم که پافشارانه درخواست‌ام که شما برای سخن راندن در همایش به ارمنستان بیایید و نیک شادمان و سپاسگزارم که

درخواست مرا پذیرا شده‌اید». من نیز از او سپاس گزاردم و داستان بروت را برایش بازگفتم. به شنیدن آن، لبخندی فراخ، چهرهٔ رایزن را شکوفانید و گفت: «این همایش جهانی است و در چشم برگزارکنندگان آن، بسیار ارجمند و والاست. از این روی، ما می‌خواستیم چهره‌ای برجسته و شناخته از ایران در آن سخن براند. هم از این روست که شما دیر و تنها چند روز پیش، از آن باخبر شده‌اید. من دیگر کسان را که پیشنهاد شده بوده‌اند، نپذیرفته‌ام و تنها خواسته‌ام که شما نمایندهٔ فرهنگی و دانشگاهی ایران در این همایش باشید.» از مهر و نواخت و گمان نیکوی او دربارهٔ خویشتن سپاس گزاردم و پرسیدم که سخنرانی من چه زمانی خواهد بود و در چه زمینه‌ای؟ وی در پاسخ گفت: «بامدادان فردا و در زمینهٔ حماسه ملی ارمنیان. بهترین آن است که شاهنامه با این حماسه سنجیده شود.» تنها دشواری در این میان آن بود که من با حماسهٔ ارمنی چندان آشنا نبودم و آنچه در این باره می‌دانستم بسیار اندک بود. اندیشیدم که بهتر آن است که با نگاهی فراخ و «پدیدار شناختی»، به اسطوره و حماسه بنگرم و چستی این هر دو را بازنمایم و آشکار بدارم که حماسه چگونه از دل اسطوره برمی‌خیزد و سامانه‌ای فرهنگی و نوآیین را پدید می‌آورد.

در پی آن، به پیشنهاد رایزن، به سفارتخانهٔ ایران در ارمنستان رفتیم تا با سفیرمان دیدار کنیم. سفیر مردی خوش پوش و برازنده بود و به گرمی پذیرایمان شد. چندی دربارهٔ ایران و ارمنستان و پیوند دیرینهٔ تاریخی و فرهنگی‌شان سخن گفته شد. سفیر و رایزن بیش شنونده بودند تا گوینده. زمینهٔ سخن من آن بود که ارمنستان کشوری است که از دید فرهنگی و تاریخی، نیک با ایران پیوند و همبستگی دارد و از این روی، کارمابه‌ها و توانش‌های بسیار در آن نهفته است و می‌باید آنها را شکوفانید و در کار آورد و از این کشور، چنان پایگاهی نیرومند و کارآمد در کشورهای آسیای میانه و قفقاز، بهره برد؛ زیرا کاراترین و پایدارترین شیوه برای راه بردن به خواسته‌های سیاسی، شیوه فرهنگی است و سیاست، هنگامی می‌تواند کارساز و اثرگذار باشد و به آماج‌های خود دست یابد که بر دوش فرهنگ بنشیند و بر آن بنیاد کند. سپس چند نمونه تاریخی و زبان شناختی از پیوند

و وابستگی ارمنستان با ایران یادکردم. از آن میان، گفتم یکی از نام‌هایی که نزد ارمنیان بسیار روایی دارد، «وارطان» یا «وارطانیان» است. این نام، به راستی و در بن، نامی ایرانی است و همان است که در پارسی کنونی «گلی» گفته می‌شود. وارطان از دو پاره «وارط» و «ساوند» ساخته شده است که ساوند بازخوانی است. وارط نیز از ورته، در پارسی میانه به یادگار مانده است، در معنی گل سرخ که ریخت‌های نوتر آن ورد و گل است. با این همه، من در این زمان هنوز نمی‌دانستم که پیوند و نزدیکی ارمنستان با ایران بسیار ژرف‌تر و گسترده‌تر از آن است که من می‌انگارم. دیده‌ها و شنیده‌هایم در چهار روز آینده در این سرزمین شگفت، می‌بایست این ژرفا و گستردگی را بر من آشکار می‌داشت و مرا بیش از پیش از گرانسنگی و شگرفی و پهناوری فرهنگ و تاریخ ایران در شگفتی فرومی‌برد.

سفیر را بدورد گفتم و از سفارتخانه بدرآمدیم، تا به سوی مهمانسرای دانشگاه دولتی ایروان رهسپار شویم که از آن پس، سپنج و کاشانه من در این شهر می‌بایست می‌بود. این مهمانسرا در خیابان «مشتوت» جای داشت که بهترین و فراخ‌ترین خیابان ایروان است و گردشگاه همیشگی ایروانیان. هنگامی که به مهمانسرا رسیدیم، راننده رایزنی در زمانی بسیار کوتاه کار «رخت افکنی» را به انجام رسانید و کلید سراچه‌ای را به من داد. رایزن، با نوید آنکه پسینگاه بازخواهد آمد، بازگشت و من ماندم و جوان تنک ریش همراه که می‌بایست ترجمان و راهنمایم می‌بود. او به من گفت: گنج‌خانه برنوشته‌ها و کتاب‌های کهن ایروان در نزدیکی مهمانسرا جای دارد و پیاده بدانجا می‌توان رفت. اگر همداستانم، پیش از نهار، دیداری از این گنج‌خانه که در آن بر نوشته‌هایی پارسی نیز نگهداری می‌شود، می‌توانیم کرد. شادان و بی‌درنگ، پذیرفتم.

گام زنان روی به راه آوردیم و به سوی گنج‌خانه که بر فراز تپه‌ای بلند بالا برافراخته بود، روان شدیم. ایروان شهری است که کمابیش در دره‌ای فراخ ساخته شده است و بلندی‌هایی، از دو سوی، آن را در میان گرفته است. از این روی، همواره در آن به شیب و فراز می‌توان رسید و پاره‌ای از ساختمان‌های نمادین آن که از دیدنی‌های این شهر به

شمار می‌آیند، بر بلندی ساخته و افراخته شده‌اند و از دور جای نیز فراچشم می‌آیند. یکی از آنها همین گنج‌خانهٔ برنوشته‌هاست و دیگری سازه‌ای زیبا و نمادین در نزدیکی آن که «هزار پله» نام گرفته است.

پله‌هایی پهن و بسیار تا به ستیغ تپه‌ای فرا می‌روند. در فرازهای تپه و فرجام پله‌ها، تندیس‌های سترگ و بشکوه بالا برافراخته است که برترین نشانهٔ ایروان، یا حتی ارمنستان، شمرده می‌شود: تندیس مام میهن که شمشیری بزرگ و بران را برآهیخته است؛ شمشیری که بدان سردشمنان ارمنستان را می‌باید از نشان برافشانند. نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ در این تندیس، آن است که بدان سان که به من گفته شد، نوک این شمشیر به سوی جمهوری آذربایجان است و آن را آماج گرفته است.

ساختمان گنج‌خانه بنایی است زیبا که بهره‌جوی از شیوهٔ مه‌رازی (= معماری) کلیسا ساخته شده است. در آن، بر نوشته‌هایی چند ارزشمند که پاره‌ای از آنها نیز به نگاره‌هایی رنگین و دلاویز زیور یافته است، در گنج‌هایی شیشه‌ای فرادید دوستانهٔ کتاب‌نهاد آمده است. در این میان، من به هیچ برنوشته‌ای پارسی بازخوردم. بیشینهٔ برنوشته‌ها به ارمنی بود و در میان آنها، چند برنوشته تازی و عبرانی نیز دیده شد، آنچه به ویژه نگاه مرا به خود درکشید و به درنگم واداشت، نام یکی از برنویسان بود؛ نامی کهن و ایرانی از روزگار اشکانیان: واسپورگان. این نام ریختی است بازخوانده به واسپور یا واسپوهر که در پهلوی اشکانی، به معنی «بزرگزاده» و «میرزا» و وابسته به دودمان‌های ارجمند و بلندپایه است.

به مهمانسرا و خورش‌خانهٔ آن بازگشتیم، به آهنگ خوردن نهار که جز ماهی نمی‌توانست بود. در پی آن، جوان همراه مرا بدرود گفت، تا اندکی بیارامم و سودگی و فرسودگی سفر را از تن بزدایم. او راست می‌گفت؛ شب دوش مگر اندکی نخفته بودم. بر نهاده شد که پسینگاه بازآید که به گلگشتی دیگر در شهر برویم. تازه از خواب برآمده بودم که تلفن زنگ زد. جوان همراه بود، می‌گفت که در زیست (= لابی) مهمانسرا چشم به راه منند. آنگاه که به زیست فرود آمدم، او را و رایزن و ترجمان رایزنی را دیدم



که بر نیمکت‌هایی آهنین که تشک و پستی نیز داشت، نشسته‌اند. ترجمان بانویی رومی روی و زرین موی بود که بامداد آن روز او را در رایزنی دیده بودم.

سخنی کوتاه دربارهٔ پیوندهای فرهنگی و تاریخی ارمنستان رفته بود و من گفته بودم که این پیوندها تا بدان پایه است که اگر ارمنستان را ایران کهن بنامیم، بر خطا نرفته‌ایم و سخنی برگزاف نگفته‌ایم. این گفتهٔ من او را خوش نیفتاده بود. رایزن به من گفت که دو ترجمان رایزنی که بیشتر به کار دیپلماسی و ترجمهٔ همزمان می‌پرداخته‌اند، بیمار شده‌اند و سخنرانی مرا همان بانوی زیباروی به ارمنی برخواهد گردند. از این روی، من می‌باید در گفتار خود از به کار بردن واژه‌های دشوار و ویژه بپرهیزم تا او بتواند از عهدهٔ دیپلماسی و ترجمانی برآید. سپس نوشته‌ای را به زبان پارسی به من داد. این متن برگردان جستاری بود با نام «پیرامون برخی از ویژگی‌های حماسهٔ ساسنازرر» که استادی ارمنی در همایشی در ایران فراپیش نهاده بود. آنچه دربارهٔ حماسهٔ ارمنیان به پارسی در دسترس بود، همین جستار پنج برگی بود.

برنامهٔ سخنرانی نیز به پارسی به من داده شد. همایش بامدادان فردا ساعت ده آغاز می‌گرفت، در تالار فرهنگستان ملی جمهوری ارمنستان، نخست آقای آزاد یغیازاریان، سرپرست بخش ادبیات این فرهنگستان و آقای رادیک مارتیروسیان، سرور فرهنگستان، در آیین گشایش همایش دمی چند سخن می‌گفتند و پیام نخست وزیر جمهوری ارمنستان خوانده می‌شد. آنگاه سخنرانی‌های علمی آغاز می‌گرفت. سخنران سومین من بودم. زمینه سخنرانی من نیز «شاهنامه، بزرگترین اثر حماسی ایرانیان و ارتباط آن با ساسنازرر ارمنی» اعلام شده بود. کمی نگران و اندیشناک شدم، زمینه نوآیین و ناپیوسان بود و همایش، همایشی بزرگ و جهانی و من نیز نمایندهٔ فرهیختگان و دانشوران کشوری بزرگ و کهن بودم با تاریخ و فرهنگی گرانسنگ و بشکوه و شگرف و نازشخیز که ارمنستان، در فرهنگ و تاریخ خویش، بیش از هر کشوری دیگر در جهان بدان وامدار است. اما این نگرانی دیری نپایید و دانهٔ دل به زودی از دام آن رست. اندیشیدم که دوست برین یاریگر

خواهد بود و مولا علی که درودهای خدای بر او باد! مدد خواهد کرد و کار به شایستگی، سامان و سرانجام خواهد گرفت. خدای را سپاس که چنین نیز شد!

رایزن و ترجمان به رایزنی باز رفتند و من، با همراهی و راهنمایی جوان تنک ریش، به دیدن میدان بزرگ ایروان و کلیسای نوبنیاد در نزدیکی آن رفتم؛ کلیسای سترگ و فراخ که به نام سپندترین و گرمی‌ترین مرد ارمنستان، «گرگوار» نامیده شده است. گرگوار پاک که برنامه‌ده به روشنگر است و از پدران و پیشوایان پارتی و ایرانی کلیسا، آیین ترسایی را در سده سوم میلادی در ارمنستان درمی‌گسترده؛ از این روی، در چشم ترسایان ارمنی، بسیار گرمی و والاست.

پس از دیدار از کلیسا، به اندرز و راهنمایی جوان همراه، به مسجد کبود ایروان رفتیم که آن نیز در خیابان مشتوت جای دارد. مسجدی فراخ و زیبا و پردرخت که از گزند روزگار برکنار مانده است و به هزینه و همت سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی بازسازی شده است، هنوز بنایان ایرانی که بیشترشان از سپاهانند، در آن گرم کارند و می‌کوشند آن را هر چه بیش بیارایند. جوان همراه به من گفته بود که در مسجد، چای دم کرده ایرانی نیز می‌توانیم نوشید.

ارمنیان، بدان سان که در ایران نیز بدان آوازه یافته‌اند، سخت شیفته قهوه‌اند، آن چنان که می‌توان گفت که بی‌قهوه، نمی‌توانند زیست. آنان، همواره و به هر بهانه، قهوه می‌نوشند؛ قهوه تلخ ناب و قهوه‌های آماده را خوار می‌دارند و نوشندگان آنها را قهوه‌ناشناس و بیهوده کار می‌شمارند. از این روی، چندان با چای میانه ندارند و چای‌های آماده را که به نام نخستین کارخانه سازنده آن «لیپتون» نام گرفته است، در پذیرایی از مهمانان چای‌نوششان، به کار می‌برند. بر این پایه، چنان می‌نمود که نوشیدن چای دم کرده در مسجد کبود برای ایرانیان آشنا با آن، ارجی داشت و یکی از گیرایی‌ها و شایستگی‌های این پرستشگاه شمرده می‌آمد. چای را ارمنی ایرانی، مردی مهربان و مهمان نواز و گشاده‌روی که واژگن نام داشت، فراهم می‌آورد. گویا که او در فراهم‌کرد چای نیز زمان نمی‌شناخت و چای گوارایش همواره آماده و در دسترس بود. پس از نوشیدن دو فنجان

چای خوشدم و خوشرنگ و خوشبوی ایرانی، این وازگن را بدرود گفتیم و از مسجد بدر آمدیم. نغز و شگفت آن بود که ارمنیان این پرستشگاه مسلمانی را می‌گردانیدند و سررشته کارها را در آن در دست داشتند.

گام زنان، به مهمانسرا بازگشتیم و پس از خوردن شام که خوراکی دیگر از ماهی بود، همراه مرا بدرود گفت و رفت تا فردا بامدادان باز آید.

پنجشنبه، نخستین روز، به فرجام آمده بود. پگاهان فردا، آدینه‌ای که همایش در آن برگزار می‌شد، از خواب برخاستم. متنی را که رایزن به من داده بود، خواندم. در آن، پراکنده و بی‌سامان، نکته‌هایی درباره‌ی ساسنازر، حماسه‌ی ارمنی که به حماسه‌ی داوید ساسونی نیز آوازه یافته است، آورده شده بود. چند نکته را یادداشت کردم؛ نکته‌هایی که با شاهنامه و اسطوره‌های ایرانی سنجیده می‌توانستند شد.

ساعت نه‌ونیم، رایزن و بانوی زرین موی و جوان تنک ریش به مهمانسرا آمدند و به سوی فرهنگستان که چندان از مهمانسرا دور نبود، رهسپار شدیم. آقای آزاد یغیازاریان که به راستی سامانده و گرداننده‌ی همایش او بود، به پیشبازمان آمد؛ مردی بلند بالا و لاغر اندام که پیراهن و شلوار بر تن داشت. پس از آنکه سخنان رایزن را درباره‌ی من شنید، دستم را به گرمی فشرد و گفت بسیار شادمان است که سرانجام، از دانشمندان ایرانی نیز کسی در همایش هنباز است و سخن می‌راند. بانوی ترجمان گفت و گوی‌ها را به ارمنی و پارسی بر می‌گردانید.

سخنران نخستین، سرکیس هاروتونیان، پیر فرهنگستان ارمنستان بود؛ دانشمندی که ارمنیان او را بسیار بزرگ می‌دارند و به گونه‌ای، نماد دانش و فرهیختگی در این کشور گردیده است. سخنران دوم، استادی از فرهنگستان علوم آبخازی یا سوخومی بود و سخنران سوم، من بودم. زمان و جایگاه این سخنرانی، آشکارا نشانه‌ی ارج و ارزشی بود که سخنران ایرانی نزد برگزارکنندگان همایش می‌داشت. بانوی ترجمان به کوتاهی دو سخنرانی پیشین را برای من بر می‌گردانید. سخنرانی بسیار کارساز و پسندیده افتاد و شوری برانگیخت و شنوندگان دیری، به پاس آن، دست زدند. برای هر کدام از سه

سخنرانی آغازین، بیست دقیقه زمان در نظر گرفته شده بود، اما سخنرانی من نزدیک به یک ساعت به درازا کشید و هیچ کس یادداشتی نداد و نخواست که آن را کوتاه کنم و به فرجام بیاورم. پس از سخنرانی، سرپرست نشست نخستین، آقای یغیازاریان، آن را ستود و بهترین سخنرانی دانست و گفت: نکته‌هایی نغز و نوآیین در این سخنرانی بود که برای نخستین بار در پیش نهاده می‌شد و مانند دیگر سخنرانی‌ها «کلی گویی» نبود یا باز گفت آنچه در کتاب‌ها پیشتر نوشته شده است. سپس آرزو برد که ما بتوانیم با همکاری پیگیر و پایدار، شاهنامه و اسطوره‌های ایرانی را با حماسه و اسطوره‌های ارمنی، از دیدگاه‌های گوناگونی بسنجیم و آن کاستی و تهیگی را که تاکنون در این زمینه بوده است، از میان برداریم. پس از سخنرانی من، پذیرایی بود. در این هنگام، چندین تن از شنوندگان به نزد من آمدند و سخنرانی را ستودند و مرا فرخباد گفتند.

رایزن و بانوی زرین موی، پس از پایان نشست نخستین، مرا بدرود کردند و به رایزنی باز رفتند. به هنگام پذیرایی، جوانی لاغر اندام و نزار پهلو به سوی من شتافت و گفت: «من طاطوس هستم، دانشجوی ایران شناسی در دوره دکتری و از این پس، من ترجمان شما خواهم بود.» او پارسی را تا بدان پایه که گفته‌های روزانه را بدان برگرداند، می‌دانست؛ اما در برگردان سخنرانی‌ها و گفته‌های دانشورانه، در می‌ماند و جز جمله‌ای چند کوتاه در برگردان آنها نمی‌توانست گفت.

ارمنیان، وارونه ایرانیان، چندان در بند ناهار نیستند؛ یا ناهار نمی‌خورند یا به خوراکی بسیار ساده و «سرپایی» بسنده می‌کنند. از این روی، نشست دوم همایش ساعت دوازده و نیم آغاز می‌گرفت و نشست سوم ساعت سه و در برنامه، هیچ یادی از ناهار نرفته بود. با این همه، ناهاری نیز داده شد؛ ناهاری به شیوه ارمنیان سبک، آشی ترش که من نمی‌توانستم خورد و دلمه بادنجان و فلفل که از آن نیز مگر اندکی نخوردم. شیوه ناگزیر ارمنیان است که بر سر خوان، پی‌درپی به هربهانه، سخن می‌رانند. بر سر میز ناهار نیز، آقای یغیازاریان دیگر بار مرا خوشامد گفت و سخنرانیم را ستود و آرزو برد که همکاری‌های دانشورانه ما پایدار باشد و بدان همایش، پایان نگیرد. جوان ایرانی دانشجو،

ترجمان ما بود. پس از ناهار، از گرسنگی و ماندگی و فرسودگی، نیز بیش از آن، از آن روی که طاپاوس نمی‌توانست سخنانی‌ها را که پاره‌ای از آنها برای من سودمند و گیرا بود، به بسندگی و شایستگی برگرداند، از آقای یغیازاریان پوزش خواستم و به مهمانسرا باز رفتم. فردا می‌بایست به شهری دیگر می‌رفتیم، تا دنبالهٔ همایش در آن برگزار گردد. این نیز انگیزه‌ای دیگر می‌توانست بود برای بازگشتن به مهمانسرا و آسودن.

شنبه می‌بایست به زافکادزر می‌رفتیم، شهری خوش آب و هوا در هشتاد کیلومتری ایروان. از خرمی و دل‌انگیزی این شهر که ایروانیان آن را سوئیس ارمنستان می‌نامیدند، سخن‌ها شنیده بودم، اما دیده‌ها چندان با شنیده‌ها راست نیامد و سازگار نیفتاد. بی‌گمان، اگر آن ستایش‌ها را دربارهٔ زافکادزر شنیده بودم، این شهر در چشم زیباتر می‌نمود.

زافکادزر شهرکی است نهاده بر دامن تپه‌ای بلند و دراز و پوشیده از درخت. چشم‌اندازش زیبا و دلنواز است، اما تپه‌هایی سرسبزتر و جنگل‌هایی انبوه‌تر و چشم‌اندازهایی زیباتر از آن در شمال ایران می‌توانیم دید. با چند دستگاه خودرو که «ون» نامیده می‌شود و بزرگ‌تر از سواری و کوچک‌تر از مینی‌بوس است، به سوی زافکادزر روان شدیم. به زافکادزر رسیدیم و به خانه نویسندگان ارمنستان رفتیم. این خانه مهمانسرای است بزرگ با سراچه‌هایی بسیار که در جایی بلند و در فرود جنگلی خرد ساخته شده است.

نشست نخستین ساعت یازده آغاز می‌شد. زمانی اندک برای آسودن مانده بود. پرسیده بودم که آن خانهٔ نویسندگان چه زمانی ساخته شده است؟ در پاسخ گفته بودند که در زمان برژنف.

همه نویسندگان ارمنستان تنها، با نشان دادن کارت نویسندگیشان می‌توانستند دوازده روز را در سال همراه با خانواده‌شان در این مهمانسرا بگذرانند، بی‌آنکه کمترین هزینه‌ای به پاس کاشانه و دیگر بر خورداری‌ها و خدمات بپردازند. پرسش من انگیزه‌ای شده بود که باری دیگر سخن از روزگار خوب گذشته در میان آورده شود. سخنانی‌ها، در تالاری کوچک در اشکوب دوم مهمانسرا، انجام می‌پذیرفت و پیشینهٔ شنوندگان استادان

فراخوانده به همایش بودند. پاره‌ای از آنان که روز پیش سخن نرانده بودند، در این روز سخن می‌گفتند و پی‌درپی، هم شنونده شمرده می‌شدند هم سخنران. زمان سخنرانی‌ها کوتاه بود و پاره‌ای از سخنرانان زمانی بیشتر می‌خواستند و گاه بر سر آن، سخت چانه می‌زدند و چند و چون می‌کردند. با آنکه طاطاوس در برگردان و بازگفت سخنرانی‌ها، از آن روی که بر پارسی چیرگی نداشت، زفت و تنگ چشم بود، پرسش‌هایی برای من پیش آمد و آنها را در میان نهادم؛ اما برای هیچ یک پاسخی بسنده و برازنده که مایه خشنودی باشد، نشنیدم.

پسینگاه که در روزهای تابستانی ارمنستان بسیار دیرباز است و تا چندی پس از ساعت نه نیز می‌پاید، به دیدار کلیسایی کهن که در سدهٔ دهم میلادی ساخته شده بود، رفتیم. طاطاوس به من گفت: «اگر شما نمی‌خواهید، به کلیسا نروید». گفتم: «چرا نه؛ خانهٔ خداست. از دیگر سوی، حافظ ما فرموده است: همه جا خانه عشق است، چه کعبه چه کنشت.»

به مهمانسرا بازگشتیم. هوا هنوز روشن بود. طاطاوس به من گفت که ساعت نه شام داده خواهد شد. زمانی فراخ پیشاروی داشتم. گفتم: «من به جنگل می‌روم، تا زمان شام.» طاطاوس نیز به همراه آمد.

جنگل بر تپه‌ای در کنار مهمانسرا رسته بود. راهی باریک و پلکانی که پیدا بود که دیری است بدان نپرداخته‌اند و گیاهان هرز بر آن چیرگی جسته بودند و پاره‌ای از پله‌هایش نیز فروریخته بود، جنگل را از فرود به فراز می‌برد. طاطاوس، در میانه‌های راه، «برید» و دم کم آورد و گفت: «بازگردیم.» گفتمش: «می‌خواهم بدانم که این جنگل به کجا می‌رسد و بر فراز آن چیست!» جنگل به مرغزاری هموار می‌رسید. بازگشتیم.

شام را زودتر داده بودند، هنگامی که به تالار خوان و یزمگاه درآمدیم، همگان بر گرد میزی آهن ربا وار که هر شاخهٔ آن دوگانه و دوپاره بود نشسته بودند، گرم خورد و نوش. به دیدن من که اندکی شگفتزده شده بودم، مرا به پیشگاه و بالای میز راه نمودند. جایی، در کنار یغیازاریان و هاروتونیان، برای من تهی نهاده شده بود.

فردا می‌بایست به بوم تالین می‌رفتیم و به شهر آشتراک، برای دیدن آیین و رسم و راهی کهن، من به بستر رفتم و خفتم. طاطاوس، به گفته خودش به «عیش و نوش» رفت و به دوستان و همدرسانی که در زافکادزر یافته بود، پیوست و دیر هنگام بازگشت.

پگاهان از خواب برخاستم و از سراچه بیرون رفتم. هیچ کس در زیست مهمانسرا دیده نمی‌شد. تنها کارگری سنگپوش آن را نم می‌زد و می‌روفت و می‌رخشاید.

از مهمانسرا بدر آمدم و در هوای پگاهی که از خنکی به سردی گراییده بود، به گامزنی رفتم. چشم‌انداز تپه سبز و خموشی و تنهایی مرا در اندیشه فرو برد و فرا یاد شاهکار نظامی آمدم و خطرگری خسرو که به دیدن نگاره شیرین، زیباروی ارمن، دل بدو باخته بود و بی‌پاک و خطرگر، روی به ارمنستان آورده بود در جستجوی دلدار نادیده خویش. دستاورد این اندیشه‌ها چارانه‌ای بود که کمابیش ناگهانی در ذهن من برجوشید. به من گفته بودند که معنای نام شهر، زافکادزر، دره گل یا گلدره است. این نام دل‌اویر نیز در چارانه راه جسته بود:

در «دره گل» که بس بهشت آیین است،

با حوروشان بزی که نیکو این است.

در ارمن زیبا - که رهاد از ریمن!

چون خسرو اگر خطر کنی، شیرین است.

اندک اندک دو تن دیگر از مهمانان به من پیوستند و به آهنگ خوردن ناشتایی، به مهمانسرا بازگشتیم. نشانی از طاطاوس نبود. دوشینه دیر خفته بود؛ اما «شیر» نه. تنها هنگامی که آماده و انهدان مهمانسرا و زافکادزر می‌شدیم، او را دیدم که می‌آمد، همچنان پژمان و دژم.

راه تا آشتراک چندان دراز نبود. طاطاوس که شاید می‌انگاشت بیش نیازی بدو نیست و کار ترجمانیش به فرجام آمده است، در پس خودرو جایی یافته و نشسته بود. در میانه راه، درنگی کردیم و به دیدار کلیسایی کهن رفتیم. به من گفتند که این کلیسا و کلیسای زافکادزر را شاهی ارمنی که نقش و کارکردی درخشان در تاریخ ارمنستان داشته است و

بهرام نامیده می‌شده است و از دودمان «پهلوانی» بوده، ساخته است. هنگامی که گفتم که این هر دو نام ایرانی است و «پهلوان» ریختی گفتاری و مردمی از پهلوان و آن بازخوانده به پهل و پهلوان همان است که باختریان آن را پارت می‌گویند، سخت شگفت‌زده شدند.

ارمنیان سنگ‌تراشانی چیره دستند. یکی از نمودهای ناب و نمونه‌ای و کهن این هنر چلیپایی است که در سنگ برمی‌کنند و نقش می‌زنند و خاجکار نامیده می‌شود که به معنی خاجسنگ یا چلیپای سنگی است. چندین نمونه از این خاجکارها در گورستان کلیسا دیده می‌شد. در دیواره‌ی خاوری آن نقش‌هایی نمادین نگاه مرا در ربود: یکی نماد سرو؛ دو دیگر چنبری با چهار ستون در زیر آن: دو ستون خرد و باریک و دو ستون ستبر و بزرگ. در نزدیکی این نقش‌های نمادین، گونه‌ای فرورفتگی و تهیگی سه گوش دیده می‌شد به پهنای کمابیش دو ذرع و به درازای چندین ذرع. نگاه سیدا، دوشیزه فرانسوی همراه را به این نماده و زیورهای شگفت‌مهرآزانه (= معمارانه) درکشیدم و گفتم: «آن نقش نخستین نماد سرو است که در ایران درختی سپند و آیینی است و نشانه رازوارانه جاودانگی و خرمی و سرسبزی، این نقش را به ویژه در قالی‌های ایرانی می‌توان دید که «بته جقه‌ای» خوانده می‌شود. چنبر نماد آسمان است. چهار ستون در زیر چنبری که نشانه طاق آسمان است، نماد چار آخشیشان می‌تواند بود: ستون‌های ستبر و بزرگ نماد دو آخشیح فرازین و آنسری: باد و آتش و ستون‌های باریک و خرد نماد دو آخشیح فرودین و اینسری: خاک و آب. اما آن فرورفتگی می‌انگارم که گونه‌ای مهراب است؛ مهرابی شگفت و نوآیین که به جای آنکه در نیایشگاه و درون کلیسا ساخته شده باشد، در برون آن جای گرفته است. سخنان من دوشیزه فرانسوی ارمنی تبار را در اندیشه فرو برده بود. در فرجام گفتم: «یکی از دریغ‌های بزرگ ما ایرانیان آن است که ارمنیان روزگاری ترساکیش شده‌اند. اگر چنین نمی‌بود، اکنون همه آنان مهرپرست می‌بودند.» او سری جنبانید و گفته مرا استوار داشت و گفت: «آری! بارها این جمله را شنیده است که: اگر ارمنیان ترسا نمی‌شدند، ایرانی می‌ماندند.»



سرانجام، به اشتراک رسیدیم. جایگاهی سرپوشیده بر فراز رودخانه ساخته بودند و ما را بدانجا راه نمودند. میزهای ناهار آنجا آراسته شده بود. ناهار که با سخن راندن‌های پی در پی همراه بود، دیری به درازا کشید. آیین‌ها و رسم و راه‌ها و هنجارها و ویژگی‌های فرهنگی در آنجا مانند دیگر جاهای ارمنستان نیک آشنا و «ایرانی» بود؛ لیک شاید این آشنایی انگیزه‌ای می‌شد که بیگانگی من با زبان ارمنی بیش از اندازه دلازار و ستوه‌آور باشد. اندک اندک، ناشکیب و بیتاب می‌شدم. ططاوس هم بیمار بود و بیشتر ناپدید. دوشیزه فرانسوی نیز، فسون‌زده و درکشیده آنچه می‌دید و می‌شنید، در جایی دیگر نشسته بود.

آنگاه که ططاوس پدیدار شد، به او گفتم که به آقای یغیازاریان بگویند که ما آماده رفتیم. او در پاسخ گفته بود که: «ما ساعتی دیگر در اینجا خواهیم ماند؛ اما من خودروی را برای بردن ایشان فراهم خواهم کرد.» اندکی پس از آن، یکی از «ون»ها آماده بردن ما شده بود؛ اما تنی چند دیگر، از آن میان استاد پرسخن ارمنی و دوشیزه فرانسوی، با ما همراه می‌خواستند شد. از این روی، ونی بزرگتر را که گنجایشی بیشتر داشت، فراخواندند و فراز آوردند. می‌انگاشتم که راه آمده را بازخواهیم گشت و دو ساعتی در راه خواهیم بود؛ اما این بار، راست و بی هیچ پیچش و خم‌ش، از اشتراک به ایروان بازگشتیم که بیست کیلومتری از آن دور بود. آنگاه که به ایروان رسیدیم، دوشیزه فرانسوی و استاد ارمنی و دیگر سرنشینان یک به یک پیاده شدند و تنها من و ططاوس و بانوی مهمان روسی به مهمانسرا رسیدیم. ططاوس نیز مرا بدرود کرد و رفت و از آن پس، او را ندیدم. پیش از رفتن، زنگی به جوان تنک ریش زده بود و بازگشت مرا بدو خبر داده بود. او به زودی به مهمانسرا می‌آمد تا همراه و راهنمای من باشد، در خرید رهاوردی برای پردگیان. رایزنی برنامه‌ای را برای دیدار و گفت و گوی من با استادان و دانشجویان ارمنی و ایرانی در کانون ایران‌شناسی ایروان سامان داده بود. این برنامه که ساعت ده فردا آغاز می‌گرفت، از برنامه همایش جدا بود. فردا، شب هنگام، نیز می‌بایست به سوی ایران پرواز می‌کردم. از این روی، می‌خواستم کار خرید را هر چه زودتر به پایان بیاورم و به

مهمانسرا بازگردم و سودگی و ماندگی سفر دو روزه را از تن بزدایم. ارمغان ارمنستان مگر ساخته‌های سنگی و گونه‌های قهوه و شکلاتی که «گران کندی» نامیده می‌شود، نیست. پاره‌ای از این همه خریدم و به خواست جوان همراه به «هرازدان» رفتیم، به کرانه رودی در ژرفای دره‌ای که شهر در آن جای دارد؛ جایی خرم و خنک با قهوه‌خانه و کبابی‌هایی که پی در پی در کنار یکدیگر ساخته شده‌اند و خوانندگانی مرد در آنها ترانه‌های ارمنی و روسی می‌خوانند. باری دیگر بدانجا رفته بودم و فنجانی چای نوشیده. این بار لیوانی «تان» سفارش دادم. هوا هنوز روشن بود که به مهمانسرا بازگشتیم.

دوشنبه واپسین روز بود. جوان تنک ریش آمد و گفت: «دمی چند دیگر رایزن فراز خواهد آمد تا به مرکز ایران‌شناسی برویم.» چنین شد. آنگاه که بدین مرکز رسیدیم که با خودرو دقیقه‌ای چند بیش از مهمانسرا دور نبود، گروهی از استادان و دانشجویان ایرانی و ارمنی را چشم به راه خویش یافتیم.

این مرکز دانشگاهی و آموزشی - پژوهشی، با تلاش پیگیر و نستوهانه و فراخ اندیشی آزادوارانه استاد آساطوریان که مردی است فرهیخته و دانشور و ایران‌دوست، بسیار گسترش یافته و کارآمد و مایه ور گردیده است و امروز یکی از درخشان‌ترین و ارزنده‌ترین کانون‌های ایران‌شناسی است، در جهان. هنگامی که آساطوریان که پارسی را چونان ایرانیان دانش آموخته و ادب دان سخن می‌گوید، رشته‌ها و برنامه‌های پژوهشی این مرکز را برشمرد، به شگفت آمدم و او را، از بُن جان، فرخباد و دست مریزاد گفتم. او سپس استادان و دانشجویان را که پاره‌ای از آنان ایرانی بودند، یک به یک، به من شناسانید. پس از این دیدار دوستانه، برنامه گفت و شنود، به شیوه رسمی آغاز شد. نخست آقای آساطوریان سخنانی مهرآمیز درباره من گفت؛ آنگاه رایزن فرهنگی ما رشته سخن را در دست گرفت. من نیز، در آغاز، دیگر بار از پیوندهای دیرینه فرهنگی و تاریخی ایران و ارمنستان یاد کردم و گفتم که: «ارمنستان، در چشم من، کشوری است گرامی و از گونه‌ای دیگر؛ کشوری تاسه خیز و شورانگیز که مرا به ژرفاهای تاریخ و فرهنگ ایران می‌برد و نماهایی شگرف و کم مانند از روزگاران بشکوه گذشته را در برابرم

درمی‌گسترد. سپس، افزودم که: «به ویژه، در این روزگار پرآشوب بی‌فریاد که فرهنگ بیگانه رسانه‌ای، فرهنگ‌های بومی را آماج گرفته است تا آنها را یکی پس از دیگری برداید و بدزود، ما اگر می‌خواهیم همچنان ایرانی و ارمنی بمانیم، چاره‌ای جز آن نداریم که به فرهنگ و تاریخ خویش بازگردیم». آنگاه به پرسش‌های تنی چند از استادان ایران‌شناسی پاسخ دادم. این دیدار و گفت و شنود تا ساعت دو به درازا کشید. ناهار را مهمان آساطوریان بودم، در خورشخانه‌ای قفقازی، خوراکی‌های قفقازی نیز چندان کام‌انگیز و آرزوخیز نبود.

پسینگاه همراه با رایزن که از آنچه در این چند روز گذشته بود نیک‌خشنود می‌نمود، به آهنگ بدرود با سفیر، به سفارتخانه رفتم و همچنان با پیشباز و بدرقه بسیار گرم وی روبرو شدم. پرواز به تهران می‌بایست ساعت بیست و یک و نیم انجام می‌شد که کمابیش برابر با ساعت بیست به وقت تهران بود. هنگامی که به رایزنی بازگشتیم و آماده رفتن به فرودگاه شدیم، از مهر و مردمی بسیار رایزن که او را در این چند روز مردی نیکونهاد و آزادمنش یافته بودم، سپاس‌گزاردم و در ایستادم که رنج بر خویش برنهد و به فرودگاه نیاید؛ اما نپذیرفت و آمد. جوان تنک ریش نیز که در دو روزی که در ایروان بودم همه‌زمان و توان خود را در خدمت من گرفته بود، در فرودگاه بود. بایسته‌های پرواز را راننده رایزنی، به کاردانی و چیره‌دستی، به انجام رسانیده بود. هر سه تن را سپاس نهادم و بدورد گفتم و به سوی تالار پرواز روان شدم، شادمان و شکفته جان از آنکه به زود، در ایران خواهم بود و دل‌بندان خویش را خواهم دید، اما نمی‌دانستم که هنوز دم‌هایی گران و دشوار را می‌بایستم گذرانید. هوایما در زمان برنهاد پرواز نکرد. گفتند: دچار نقصی فنی شده است. از میان بردن این نقص افزون بر سه ساعت به درازا کشید. راهیان که کمابیش همگنانشان ایرانی بودند، ناشکیب و بیتاب، به هر سوی می‌رفتند و درباره‌ی چگونگی هوایما و زمان پرواز می‌پرسیدند.

سرانجام، گام بر خاک پاک ایران که بهترین بومی است که مزدا آفریده است، بر نهادم و خدای را از ژرفای دل سپاس گفتم. ساعت نزدیک به دوی بامداد روز سشنبه بود.

بایسته‌های «درون رفت» بسیار زودتر و آسان‌تر از آنچه می‌انگاشتم، به انجام رسید. از فرودگاه بیرون آمدم و پولی هنگفت که با آن بلیطی برای پاره‌ای از پروازهای داخلی می‌توان خرید، پرداختم و یکی از تاکسی‌های فرودگاه را که به رده و چشم به راه مسافران ایستاده بودند، کرایه کردم تا مرا به کاشانه برساند. همیشه یکی از بزرگ‌ترین شادی‌ها و بهروزی‌های من بازگشت به کاشانه بوده است و هست. این بهروزی و شادی بزرگ باری دیگر بهره‌من افتاده بود.

